

خواننده تاریخ دوست،

فصل های 1، 2، 3، 4، و 5 در هفته گذشته تقدیم شد و اینک
فصل های 6، 7، 8، و 9 جهت استفاده و مطالعه تان تقدیم میگردد. در آینده فصل
های دیگر تا فصل 21 این کتاب تقدیم خواهد شد.

داکتر فریار کهزاد
بنیاد فرهنگی کهزاد
پژوهشگاه تاریخ و باستان شناسی

بنیاد فرهنگی کهزاد

خداوند خورشید رخشنده ای

توانا و دانا و بخشنده ای

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان

یا

شاهنامه در آریانا

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر از:

احمد علی کهزاد

متن اشعار از:

ابوالقاسم فردوسی

2008

لهراسب شاه بلخ گشتاسب و زریر گشتاسب در مرغزار کابل

لهراسب بنام «اروت اسپه» سر سلسله دودمان پادشاهان اسپه باختر بود. وی بعد از کاوه هوسراوا (کی خسرو) در بخدی بر تخت آریانا نشست و شهرستانی با کوچه ها و بازار ها و آتشگاه ها تاسیس نمود و مخصوصاً آتشکده «مهر برزین» را بنا نهاد که در عظمت و زیبایی بزرگترین آبدۀ مذهبی بلخ بشمار میرفت. در دوره پیری از سلطنت به مفاد پسرش گشتاسب کناره گیری کرد و در آتشگاه «مهر برزین» معتکف شد و در جنگ اول با تورانی ها با هشتاد نفر از موبدان و ردان بدست «ارجاسب» پادشاه توران کشته شد.

از تاریخ قدیم داستانی که بیشک به دوره قبل التاریخ کشور ما و کشور های مجاور «هند و ایران» تعلق میگیرد، پادشاهانی به سلطنت رسیده اند که بنام اوستائی «پاراداتا» یا «پیش دادیان بلخی» یاد میشوند. بعد از آنها خاندان دیگری بنام «کاوی»، «کاوه»، «کاویانی» یا «کیانی» و اسمای که عموماً آخر نام شان به کلمه «اسپه» منتهی میشود، مانند «اروت اسپه» یا لهراسبه یا لهراسب»، «ویست اسپه یا گشتاسبه یا گشتاسب» به سلطنت رسیده اند. همچنان وزیر گشتاسب «جم اسپه» و برخی دیگر از شاهان و وزرا و دیگر شخصیت های معتبر بلخی یا زاوی و سیستانی اسم هائی داشتند که اخیر نام آنها به «اسپ» ختم میشد. از قبیل: هییتاسپ، تهماسب، گشتاسب، شیداسب، آدراسب، پوروشاسب، ارجتاسب، زراسب و غیره.

چون کلمه «اسپه» یا «اسب» در آخر اسمای پادشاهان، وزرا و اشخاص مهم، آتشکده ها و غیره آمده است، در ین مورد مینگاریم که اسپ حیوان خیلی مفید و بعد از نژاد مغلی رام کرده عناصر آریائی میباشد و بدین وسیله سریع و مهم و بزرگترین عامل حرکت و سرعت انتشار آنها در تسخیر اراضی جدید در پهنه آسیا و اروپا بشمار میرفت.

آریاها در زمان اقامت طولانی خود چه در «سغدیانا» و چه در «باختر» به اسپ و تربیه آن بیش از پیش توجه میکردند و در دوره دوم حیات آریائی یعنی دوره «اوستائی» اسپ در تعیین نظام نقش فوق العاده مهمی بعهده داشت. طوریکه میتوان اسپ و باختر را دو کلمه لازم و ملزوم یکدیگر دانست. چون صفحات هموار و وسیع باختر برای تربیه این حیوان فوق العاده

مساعد بود، بهترین نسل آن بمیان آمد که به مرور زمان تا امروز باقی مانده است. در دوره اوستائی به شهادت خود اوستا، اهمیت اسپ در «بخدی» و سایر نقاط آریانا بیشتر معلوم میشود و میتوان گفت که جامعه آریائی سراسر یک جامعه سوار کاران بوده است. رؤسای خانواده های بزرگ گله های چندین هزاری اسپ داشتند و هر کدام از روی تربیه و تعداد اسپ های خود به صفت مشخص یاد میشدند. مانند: «گرشاسپه» یعنی صاحب اسپان لاغر، «اروت اسپه» صاحب اسپان تندرو، «ارجت اسپه» صاحب اسپان گران بها، «پوروشسپه» صاحب اسپان پیر و غیره.

ناگفته نماند که «استرابون» مؤرخ یونانی دم راه بلخ و سمرقند آتشکده یی را دیده که آنرا آتشکده «هزار اسپ» یاد میکنند. البته در بلخ و مضافات آن چندین آتشکده بود و اینجا مقصودم از نام «زر اسپه» میباشد که بعضی از مؤرخین آنرا به اسم «زر اسپه» یعنی اسپ «زرد» و اسپ «طلائی» خوانده و اینجا بزعم «استرابون» آنرا با تلفظ «هزار اسپ» یعنی «هزار اسپه» یاد میکنند. فراموش نباید کرد که شهری به نام «هزار اسپ» در باختر وجود داشت که «پولیب» مؤرخ یونانی در طی محاربه بین «ایوتیدم» شاه باختر و «انتیوکوس» پادشاه یونانی شامی از آن یاد میکند. شاه یونانی شاهی با ده هزار سوار کنار رود «اریوس» با ده هزار سوار دیگر موضع گرفته بود. هر دو جناح هر یک با ده هزار سوار سپاه خود را پیش میراندند تا بهم نزدیک و مقابل شدند. مدت سه روز جنگ کردند. روز چهارم جنگ، «انتیوکوس» یونانی شامی ضربت شدیدی به دهن خود خورد و دندانهای وی فرو ریخت ولی مقاومت کرد و آخر کار غلبه از آن او بود.

«ایوتیدم» شاه باختر شکست خورد و بطرف شهر بلخ عقب نشست ولی عوض اینکه به بلخ عقب نشینی نماید بطرف چپ صفحات باختر کنار رودخانه آمو به شهر «زر اسپ» پناهنده شد. از این معلوم میشود که «زر اسپه» شهر آبادی بود و در اواسط قرن سوم ق.م. شهرت داشت.

میس نام یک عده از شاهان و وزرا و سرشناسان «بخدی» و یکعده جاهای مهم و حتی شهری را بنام «زر اسپه» به جنوب بلخ ذکر میکند که در نزدیک صحرای «اکسوس» یا آمو دریا وجود داشت و این نام خیلی در باختر زمین در دونیم هزار سال قبل معمول و مروج بود.

آنهايي که بنام «کاوی» و «کیانی» در بلخ به سلطنت رسیده اند و اوستا آنها را به لقب «کاوی» و منابع جدید ایشان را «کیانی» و «کی» خوانده، معذالک از نقطه نظر پیوند مستقیم خانوادگی فرق دارند. در «زمیاد یشت» و «فروردین یشت» اوستا سلسله «کاوی»، «کیانی» به «کاهوسراوا یعنی کیخسرو» منتهی میشود و بعضی هم به استناد اوستا شجره خاندان «کاوی» را به همین پادشاه میرسانند. پس شهادت صریح اوستا و نظر بعضی از مدققین به علت اینکه در اخیر نام شان کلمه «اسپه» موجود است، ایشان را «دودمان اسپه» یا «خانواده اسپه» یا پادشاهان اسپه بلخی یاد میکنند.

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ورا شهریار زمین خواندند
نیایش ورا در فزایش گرفت
پر امید باشید و با ترس و باک

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
مهان جهان آفرین خواندند
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاک

نگارنده چرخ گردنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
گران مایه لهراسب آرام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند
ز هر کشوری بر گرفتند راه
بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
یکی شارسائی برآورد شاه
بهر برزنی جای جشن سده
یکی آذری ساخت برزین بنام

فزاینده فر بنده اوست
بلند آسمان از برش برکشید
خرد مایه و کام و پدرام یافت
بهند و به چین و به آباد بوم
بهر کار نیکو توانا بدند
رسیدند یکسر به درگاه شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
پر از برزن و کوی و بازارگاه
همه گرد بر گرد آتشکده
که بد با بزرگی و با فر و کام

لهراسبه یا اروت اسپه سر حلقه دودمانی که اخیر نام شان به کلمه اسپه (اسپ) تمام میشود یا به زبان دیگر کسیکه بعد از «کاوه هوسرا» (کیخسرو) در بخدی بر تخت آریانا نشسته است و در اوستا بنام «اروت اسپه» یاد میشود، همین «لهراسب» منابع جدید است. طوریکه ملاحظه میشود در آخر نام او کلمه «اسپه» یعنی اسپ دیده میشود. در زبان فارسی دری اسپ یکسان بر نریان و مادیان اطلاق میشود، اما در زبان پشتو که دو صیغه مونث و مذکر دارد، اسپ بر دو صیغه ادا میشود، «آس» به صیغه مفرد مذکر و «اسوه» به صیغه مفرد مونث.

در اینجا استعمال آخر کلمه بهر دو صورت «اسپ» و «اسپه» صحیح و درست است. معنی لفظی لهراسبه «صاحب اسپان تندرو» میباشد. «اروت اسپه» به زبان داستانی طوریکه فردوسی میگوید صد و بیست سال سلطنت نمود. در زمانه های باستان آریانا دو خطه بزرگ و حاصل خیز در دنیای کهن آنوقت داشت که یکی را «بلیهکا» یا «بخدی» یا «باختر» میگفتند که بین اکسوس (آمو دریا) و کوه بلند و شامخ پارو پامیزوس (هندوکش) منبسط بود و تمام صفحات شمال را در بر میگرفت و دیگری علاقه «ساکستانا» (سیستان) بود که تمام صفحات غربی کشور ما را تا هامون سیستان در بر میگرفت. پایتخت ها یا مراکز قدیم سیستان «زرنج» یا «درانجیان» و «نیمروز» بود که هر کدام این جاها خیلی شهرت داشت.

حفریات هیئت باستان شناسی فرانسه به همراهی دو تن از سربرآوردگان شهیر فرانسوی «هاکن» و «گیرشمن» در جایگاه یکی از مراکز فوق الذکر بنام «سفید داغ» و «سرخ داغ» در سال ۱۳۴۴ آغاز یافت. قراریکه موسیو گیرشمن در راپور خود منتشر کرده است، از حفرگاه «زرنج» از ده متر سطح اولی آن آثار تمدن هزاران سال قبل از عهد مسیح کشف شده است، باقی ۲۰ متر پائینتر آن هنوز مانده است. در صورتیکه این ۲۰ متر حفریات شود و از سطح روی جلگه پایان ادامه پیدا کند، تصور میرود که شواهد آثار ۳ و ۴ هزار سال بدست آید.

بهر حال این دو جلگه وسیع و گرم «باختر و سیستان» دارای آب وافر و دو قطب تہذیب و تمدن در ین دو گوشه آریانا محسوب میشد و تمام داستان های افسانوی و اساطیری در همین دو گوشه آریانا سیری شده است. خوشبختانه در تمام داستانهای شاهنامه تقریباً همه وقت مرکز عمده و اساسی شاهان افسانوی «نیمروز» یا «زرنج» بوده و یا بدون اینکه مرکز را متذکر شود، داستان عموماً در سیستان منتهی میشود. لهراسب در بلخ چندین بنای بزرگ و وسیع آباد

کرد و از همه آبادی ها دوی آن کمال اهمیت داشت، یکی «شارستان» و دیگری آتشگاه «مهر برزین». شارستان و شهرستان یا «شارسان» شهری بود بزرگ و وسیع که دارای کوچه ها و برزن ها و بازارها و محله ها بود و در آن شهر چیز مهمی که جلب نظر میکرد بنای آتشکده زیبا و قشنگی بنام «مهر برزین» یا «برزین مهر» بود که در جهان آنوقت در استحکام نظیر نداشت.

وجود دو مرکز مهم «بلخ» و «نیمروز» یکی در باختر و دیگری در سیستان از روی داستانی که سر دست داریم خوبتر معلوم میشود. مخصوصاً در دوران حمله دوم «ارجاسب» تورانی و واقعه قتل «زردهشت» در آتشکده «نوش آذر» و «اروت اسپه» یا «لهراسب» پیر با هشتاد تن از هیربدان، بودن دو مرکز بخوبی استنباط میشود. کشته شدن دو مرد سیاسی و مذهبی یعنی زردهشت و لهراسب دفعتاً زن گشتاسب را وادار کرد تا از «بلخ» روانه «نیمروز» سیستان گردد و ماجرای قتل سران مذهبی و سیاسی بلخ را به گشتاسب برساند. اینجا میبینیم که باز «بلخ» و «نیمروز» مراکز و پایتخت های پادشاهان «اسپه» بود، لهراسب در بلخ و گشتاسب شهزاده سیستان در نیمروز.

بهر حال لهراسب در بلخ بنای شهری را نهاد، خیلی منبسط و خیلی بزرگ که تمام ضروریات شهری در آن جمع شده بود. چون شهر آباد شد یکی از پسران پادشاه یعنی گشتاسب از پیش پدر کمی آزرده شده، بدون اجازه او از بلخ برآمده و به سمت نامعلومی رفت. پادشاه برادر دیگر او را که «زریر» نام داشت فوری عقب او روان کرد تا او را پس بیاورد.

گشتاسب و زریر

سزاوار شاهی و تخت و کلاه	دو فرزند بودش به سان دو ماه
که زیر آوریدی سر نره شیر	یکی نام گشتاسب و دیگر زریر
ز لشکر بمردی برآورده سر	گذشته به هر دانشی از پدر
بنزدیک لهراسب هر دو عزیز	دو شهزاده بود نزد لهراسب نیز
نبیره جهاندار کاؤس کی	دو شاه سرافراز و دو نیک پی
که هرگز نبودند از جنگ سیر	سر افراز نامی گرد دلیر
وز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد	بدیشان بدی جان لهراسب شاد
که لهراسب را سر پر از باد بود	از آن کار گشتاسب ناشاد بود
پر از درد گشتاسب از شهریار	چنین تا برآمد برین روزگار
نهادند زیر گل افشان درخت	چنان بد که در پارس یک روز تخت
برفتند چندی ز لشکر سران	بفرمود لهراسب تا مهتران
دل شاه گیتی بیاراستند	بخوان بر یکی جام می خواستند
چنین گفت کای شاه با داد و راست	چو گشتاسب می خورد و برپای خاست
همان جاودان نام تو زنده باد	بشاهی نشست تو فرخنده باد
دگر تاج کیخسرو دادگر	ترا داد یزدان کلاه و کمر
پرستنده افسر و اخترت	کنون من یکی بنده ام بر درت

ندارم کسی را ز مردان بمرد
مگر رستم زال **سام** سوار
چو **خسرو** ز گیتی پر اندیشه گشت
گر ایدون که هستم ز آزادگان
چنین هم بدم پیش تو بنده وار

که پیش من آید بروز نبرد
که با او نسازد کسی کارزار
ترا داد تاج و خود اندر گذشت
مرا نام کن تاج و تخت **کیان**
همی باشم و خوانمت شهریار

علت آزدگی گشتاسب از پدرش چنین بود که روزی خوش و خرم که همه عالم سبز و شاداب و دل ها از مسرت شاد و مسرور بود، دفعه‌تاً گشتاسب به لهراسب شاه عرض کرد که او در دربار شاهی خود را یکه و تنها احساس میکند و کسی به دور و برش نیست که پیشش بیاید. یاد شما هست هنگامیکه کیخسرو جهان فانی را وداع میکرد، گفته بود که نواسه اش را بحیث شهزاده ولیعهد بشناسی، درین موقع چنین گفت:

به **گشتاسب** گفت ای پسر گوش دار
چو اندرز **کیخسرو** آرم بیاد
جوانی هنوز این بلندی مجوی
چو **گشتاسب** بشنید دل پر ز درد
همیگفت بیگانگان را نواز
ز لشکر ورا بود سیصد هزار
فرود آمد و کهتران را بخواند
که امشب همه ساز رفتن کنید
یکی گفت از ایشان که راهت بجاست
چنین داد پاسخ که در **هندوان**
یکی نامه دارم من ز **شاه هند**
که گر زی من آئی ترا کهترم

که تندی نه خوب آید ای نامدار
تو بشنو مگر سر نیچی ز داد
سخن را بسنج و به اندازه گوی
بیامد ز پیش پدر روی زرد
چنین باش با زاده هرگز مساز
همه گرد و شایسته کار زار
همه راز دل پیش ایشان براند
دل و دیده ز ین بارگه برکنید
چو برداری آرامگاهت کجاست
مرا شاد دارد بروشن روان
نوشته ز مشک سیاه بر پرند
ز فرمان و پیمان تو نگذرم

گشتاسب چون از پدر خود جواب رد شنید، آزدگی نی را که در دل داشت آشکار ساخت و میگفت از شاه بیگانه پرست همین طور جواب می‌آید که امروز به من داد. فوراً لشکر پدر را که تعداد آن به سیصد هزار مرد جنگی و رزم آرا میرسید، جمع کرد و به سران سپاه دستور داد تا ساز و برگ سپاهیان را درست کنند که شب‌شب وقت حرکت است. باید برویم و از ین بارگاه و درگاه دل برکنیم. لشکریان همه خاموش بودند و نه میدانستند که شهزاده چه میگوید و عزم کجا دارد. آخر یکی از افراد تن به قضا داده پرسید که آیا شهزاده به کجا میرود و قصد کجا دارد. شهزاده بجوابش گفت که به کشور «هندوان» که او را فرمان روا و خود را فرمانبردار خوانده اند، دلش میخواهد آنجا برود.

آگاهی لهراسب
اقرار مخفیانه گشتاسب

همیرفت جوشان و گرژی بدست
غمی گشت و شادیش کوتاه شد
همه گفتنی پیش ایشان براند
دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
شد اندر جهان سر بسر بی همال

چو شب تیره شد با سپه بر نشست
بشگیر لهراسب آگاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ببینید گفت اینکه گشتاسب کرد
پیرودمش تا بر آورد یال

آمدن زریر به حضور لهراسب و روانه کردن او عقب گشتاسب

بفرمود تا پیش او شد زریر
سواران گرد از در کارزار

بگفت و پر اندیشه بنشست دیر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار

رسیدن گشتاسب به کابل

همی راند پیش اندرون پر ز خشم
درخت و گل و سبزه او بدید
بیودند یکروز و دم برزدند
بجوی آبها چون می و شیر بود
ببردند شمع از بر جویبار
برفتند از آن بیشه با باز و بوز

جهانجوی گشتاسب پر آب چشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید
بدانجای خرم فرود آمدند
همه کوهسارانش نخجیر بود
شب تیره می خواست از میگسار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز

زریر به تعقیب گشتاسب

زمانی بجائی نیاسود دیر
برفتند گردان به نخجیرگاه
چنین گفت با نامور مهتران
نماند که او دارد آوای شیر
که با لشکر جنگجو آمده است
پدید آمد و پیل و پیکر درفش
چو باد دمان اندر آمد ز راه
پیاده بدو روی بنهاد تفت

همی تاخت تیز از پس او زریر
چو آواز اسپان برآمد ز راه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران
که این جز به آواز اسپ زریر
به تنها نیاید گر او آمده است
هنوز اندرین بد که گرد بنفش
زریر سپهد به پیش سپاه
چو گشتاسب را دید گریان برفت

عذر خواهی پیش برادر

به پیش برادر نیایش گرفت
برفتند گریان در آن مرغزار
بگشتاسب کای شاه زرین کمر

جهان آفرین را ستایش گرفت
گرفتند مر یکدیگر را کنار
چنین گفت از ایشان یکی نامور

بیا و برگرد و از پادشاهی به نام که زیر دست پادشاه کابلستان باشی در گذر. پادشاهی کابلستان به نام است و پادشاه اصل خود «رای» میباشد. ایشان به مذهب هندوان اند و غیر از آئین ما آئین دارند. میگویند پادشاه هستی ولی در حقیقت زیر دست «رای» هنود میباشی.

نگر تا پسند آید اندر خرد	کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سربسر نیکویست	ندانم که آزدن از بهر چیست
چو بشنید گشتاسب بگریست زار	بیارید از دیده خون بر کنار
بدو گفت گشتاسب که ای نامجوی	نداریم نزد پدر آبروی
مرا و ترا نزد او جای نیست	به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون	ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
بگفت این و برگشت از آن مرغزار	بیآمد بر نامور شهریار

گشتاسب در دل خود نقشه میساخت و میگفت باید به کابلستان بروم. مردم آن خیلی مرا دوست دارند و شاه آنجا یعنی «رای» از من به عجز و انکسار و محبت زیاد استقبال میکند. میروم و بدون اینکه کسی خبر شود مخفی و پنهان میروم. شب شد و در تاریکی شامگاهان بدون اطلاع پدر عازم کابل زمین شد. فردای آن روز به لهراسب شاه اطلاع رسید که شهزاده گشتاسب پت و پنهان سیصد هزار نفر را با خود گرفته رهسپار سمت نا معلومی شد. شاهنشاه لهراسب از این قضیه رنجیده خاطر شد و پسر دیگرش «زریر» را با هزار نفر سوار کار به تعقیب او گسیل نمود. گشتاسب به سرعت تمام دره های هندوکش را عبور نموده از کوه ها به دره ها و از دره ها به جلگه ها چون شمالک پروان از دره های شمالی به دره های جنوبی سرازیر شد و در حالیکه جسماً و روحاً خسته و زله شده بود، به کابل رسید. از آب های خروشان و درخت های بید و چنار، انواع میوه ها و بیشه های سرسبز و خرم خیلی خوشش آمده در یکی از مرغزار های اطراف کابل پائین شده باغ ها و چمن های پر از لاله و گل او را مجذوب نمود. سپس تیر و کمان و اسباب شکار را تهیه نموده برای سرگرمی عازم یکی از نقاط کوهستانی (محتلاً چناری) گردید. گشتاسب مشغول شکار نجیر بود که دفعتاً صدای پای اسب از آمدن سواری او را خبردار کرد. شهزاده درک کرد که جز صدای اسب «زریر» کسی دیگر نیست. سوار به سرعت رسید و گشتاسب بالاخره با برادرش «زریر» مقابل شد. فوراً «زریر» از اسب فرود آمد. هر دو برادر به گریه درآمدند. زریر علت آزرگی وی را از پدر و سبب برآمدنش از بلخ بامی را طور مخفی پرسیان نمود و گفت که چطور از بلخ به کابل آمدی. گشتاسب سبب آزرگی خود را از پدرش بیان نمود و گفت که رابطه من با پدر نهایت خراب شده بود. پدرم بیگانه پرستی را پیشه کرده و ما و تو فرزندان خود را به پیشیزی نمیگیرد و من ترجیح دادم که از بلخ برآیم و به کابلشاهی روم.

اینجا یکی از «رایان» کابلی بسیار به من لطف و شفقت دارد و مرا بحیث پادشاه و خودش را مانند یکفرد رعیت بحساب میآرد. آمدم تا به دربار او شاد و خرم زندگی کنم. زریر گفت در این دیار ولو در ظاهر تو پادشاه باشی باز هم یک فرد عادی رعیت میباشی. بهتر است که با من مراجعت کنی. لهراسب شاه بلخ هر چند نباشد باز هم پدرت است و یقین دارم به پادشاهی خواهی رسید. بالاخره گشتاسب سخنان اندرز آمیز برادر را قبول کرد و با لا و لشکرش رهسپار بلخ شد و از کابل برآمد.

پادشاهی گشتاسب در بلخ ظهور زردهشت در بلخ بامی لهراسب پیر و معتکف در بلخ

اشعار از: دقیقی بلخی

گشتاسب پسر لهراسب دومین شاه دودمان اسپه بلخ بود. زمانی که پدرش پیر و معتکف شد در یکی از آتشکده های بلخ تاج شاهی بر سر نهاد. گشتاسب پیش از اینکه پادشاه شود، سفری در مرغزار کابل نمود. دهستان اینجا را خیلی خوش کرد، سپس به بلخ مراجعت کرد و باز سفری به روم انجام داد و درین سفر با یکی از دختران قیصر موسوم به «کتایون» ازدواج کرد. از او دارای پسری شد به نام اسفندیار که بعدها جوان خیلی رشید و برومند گردید. گشتاسب قصر افسانوی مجلل در بلخ بنا کرد و تصاویر شاهان قدیم مملکت مثل جمشید و فریدون را در دیوارهای آن تعلیق نمود.

متن اشعار از دقیقی

فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که یزدان پرستان بدان روزگار
که مر مکه را تازیان این زمان
فرود آمد آنجا و هیکل بیست
پرستش همی کرد رخ بر زمین
در داد و دانش بدو باز کرد
نهشت اندر آن خانه بیگانه را
خدا را بر اینگونه باید سپاس
سوی داور دادگر کرد روی
بدینسان پرستید باید خدای
چنان چونکه بد راه **جمشید** را

چو **گشتاسب** را داد **لهراسب** تخت
به **بلخ گزین** شد بر آن **نوبهار**
مرآن خانه را داشتندی چنان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
نشست اندر آنخانه بافرین
خدا را پرستیدن آغاز کرد
بیست آن در بافرین خانه را
پوشید جامه پرستش پلاس
بیفگند یاره فروهشت موی
همی بود سی سال بیشش بیای
نیایش همیکرد خورشید را

همیجست آمرزش از کردگار	ز روز گذشته شه نامدار
که فر پدر داشت، بخت پدر	چو گشتاسب بر شد به تخت پدر
که زبینه باشد با آزاده تاج	بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه	منم گفت یزدان پرستنده شاه
که بیرون کنم از رمه میش گرگ	بدان داد ما را کلاه بزرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ	سوی راه یزدان ببازیم چنگ
بدان را بدین خدا آوریم	چو آئین شاهان بجا آوریم
که ناهید بد نام آن دخترا	پس از دختر نامور قیصر
دو فرزند آمد چو تابنده ماه	کتایونش خواندی گرانمایه شاه
شه کارزاری نبرده سوار	یکی نامور فرخ اسفندیار
شه نامبردار لشکر شکن	پشوتن دگر گرد شمشیر زن
فریدون دیگر همیخواست شد	چو گیتی بدان شاه نو راست شد
بدادند و برخود گرفتند تاو	شهان جهانش همی باژ و ساو
که ناید بدرگاه بسته کمر	بگیتی نماند از یکی نامور
بدان تا نسازند کسی را زیان	بهر مرز بنشاند یک مرزبان
که پور شهنشاه لهراسب بود	به هر کشوری نام گشتاسب بود
کز آنروی گردید پیدا مهی	جهان سر بسر گشت او را رهی
بپیشش دل نیکخواهان همه	گزینش بدادند شاهان همه
که دیوان بدندی به پیشش بیای	مگر شاه ارجاسب توران خدای

در داستان «لهراسب در بلخ» دیده میشود که چطور و چه سان کیخسرو با لا و لشکر در سرزمین برف خیز و در عالم پر برف غرق شد و کسی اثری او را نیافت و لهراسب بر تخت شاهی نشست و پادشاه شد. پسرش، همان پسری که در آغاز کودکی به فکر جاه طلبی افتاده و میخواست که از طرف پدر به عنوان شهزاده و جانشین انتخاب شود و نشد، در اثر این آزدگی یک بار به کابل و بار دیگر خود را به روم کشید. چنانچه از کابل پس به بلخ مراجعت کرد ولی باز قصد روم کرد و پیش آمدهائی با قیصر بمیان آمد که جای تذکر آن در این اثر نیست جز اینکه بگوئیم با دختر آن قیصر ازدواج کرد و از یکی از دختران او که «کتایون» نام داشت صاحب دو پسر شد یکی «اسفندیار» و دیگری «پشوتن».

بهر ترتیب گشتاسب بعد از مسافرت های زیاد پس به بلخ مراجعت کرد و در حالیکه پدرش لهراسب پیر و زهیر و شکسته و منزوی شده و شب و روز در کنج آتشکده «برزین مهر» یا «نوش آذر» به عبادت پروردگار مشغول بود، پسرش گشتاسب پادشاه شد و بر تخت شاهی بلخ نشست و بر اورنگ شاهی تکیه زد.

ظهور زردهشت در بلخ بامی

یکی از وقایع بسیار مهم ظهور «زردهشت سپین تمان» است که یک تن از بازماندگان «ریشی های» بلخ یا یکی از منقلب کنندگان بلخی و یکی از سربرآوردگان انقلاب عصر

«ویدی» است. وی با افکار و نظریات خود جامعه «اوستائی» را بمیان آورد و حیات نوین را با انقلاب خود تجدید نمود و روی اساسات جامعه ویدی، جامعه اوستائی را جاگزین کرد.

ریشی های عصر ویدی که در عین زمان شاعر، حکیم و دانای قبایل آریانا بودند، پیش آهنگی حیات اجتماعی نیز مربوط به آنها بود. ایشان از مسایل دینی تا مسایل اجتماعی، زندگانی فردی و غیره امور را اداره میکردند. همین ریشی ها با افکار و معتقدات خود و با بنیانگذاری اساسات هدایات مفید حیاتی در طی چندین هزار سال آهسته، آهسته زمینه را برای یک انقلاب (رفورم) بزرگ فکری، اجتماعی و مدنی آماده کردند، تا اینکه جنبش و مهاجرت شروع شد و از حوالی شمال غربی از فرغانه و سغد به بخدی رسیدند.

شاخه ئی راه مغرب را پیش گرفته و بجانب سواحل غربی «خزر» پیش رفت و شاخه ئی بطرف جنوب هندوکش منتشر شد و به دره های کابل، گوماتی (گومل)، کرومو (کرم) و از آنجا راه سندهو (سند) و راه پنجاب را پیش گرفته و آخرین هنگامه ایشان جک دلق بود که در سواحل رود سندهو (سند) واقع شده است.

پس زمینه برای یک زندگانی نوین و تجدید اساسات اجتماعی، ادبی، فرهنگی، زراعتی و غیره آماده شد و ظهور زردهشت در کالبد اجتماعات بلخ در آن روح تازه بخشید.

در باب معنی کلمه «زردهشت» و صفت های «سپینه»، «سپینته» و «سپنتمان» تعبیرهای مختلفی نموده اند. معمولاً کلمه زردهشت مرکب از دو واژه میباشد: «زرت» و «اشتر» که «دارنده اشتر» یا «دارنده اشتر بخدی» تعبیر شده میتواند. اشتر بخدی یا اشتر بلخی همان شتر دو کوهانه است که در حوضه باختر پیدا میشد. اسم خسر زردهشت، «فراشتر» بود که آنرا «فراشتر» یعنی «مقدم» ترجمه کرده اند. «اشتر» بمعنی «شتر» میباشد و بصورت اصطلاحی آنرا «اشتر راهوار» یا «تندرو» یا «اشتر بادی» ترجمه مینمایند.

امروز در حوالی زرنج و نیمروز مراکز قدیم سیستان از این قبیل اشتر زیاد است. سپینه یا سپینتمان کلمات سانسکریت به معنی «سفید» آمده و معمولاً آنرا «از خانواده سفید» یا «جامه سفید» تعبیر مینمایند و آنرا «پام روان» میخوانند. اسم پدر زردهشت، «پوروشاسپه» Porushaspa، نام چهارمین جد او «هیچیت سپه» Haechataspa و نام دومین جد او را «سپنتمان» یا «سپتمان» گفته اند. نام مادر او را در مأخذ اسلامی «دغویه» ضبط کرده اند و پارسی های زردشتی «دودوی» یا «دودویه» گویند و به اصطلاح آنرا «بی بی» یا «جده» ترجمه میتوان کرد. بعضی ها دوازدهمین جد او را «منوچیترا» میخوانند. در اوستا «منوچیترا لهیرا اریو» پسر تریونا (فریدون) است که از جمله شاهان «پاراداتا» یا «پیشدادیان بلخی» میباشد.

در مبحث «لهراسب شاه بلخ» شرح مفصل راجع به کلمه «اسپ و اسپه» داریم و اینجا صرف متذکر میشویم که کلمه «اسپه» در نام پدر و پدرکلان و چند پشت او ضبط شده و این کلمه به معنی «مادیان» نیز آمده است. این کلمه در نام تمام بلخیان باختری (بخدی) بحیث کلمه معمول جامعه آنوقت دیده میشود. زردهشت بلخی با رشته های ازدواج تعلقات خانوادگی خود را با

نجبای باختر زمین محکم تر ساخت چنانچه دختر «فراشتر» برادر «جم اسپه» وزیر گشتاسب شاه بلخ را خودش برای خود گرفت و جوانترین دختر خود «پورچیست» را به «جام اسپه» نکاح کرد.

مقنن، متجدد و انقلاب آور زندگانی باختری، رفورم اجتماعی، ادبی و مذهبی خود را به اساس کتابی به میان آورد که آنرا معمولاً «اوستا» گویند. این کلمه را مشتق از «ایستاک» میدانند و آنرا «دسته و قانون» ترجمه کرده اند. بعضی اوقات کلمه «زند» را به آن مربوط میسازند و آنرا «زند اوستا» گویند. کلمه زند، «شهر و نماز» است و مجموع زند اوستا «قانون شهری»، «قانون مدنی» یا «کتاب دعا و نماز» میشود.

اوستای قدیم احتمالاً در جامعه بخدی وجود داشته و اصل اوستای زردهشت روی پوست گاو نوشته شده بود و در آتشکده های بخدی چون «نوش آذر» و «برزین مهر» محفوظ بود که در حمله های تورانی ها برین آتشکده ها از میان رفت. زردهشت و لهراسب با ۸۰ تن «ردان» و «موبدان» کشته شدند. اسم آن مرد تورانی که زردهشت را کشت «برات رش» Brutrok Rush بود. این سه بیت فردوسی را برای ثبوت این همه واقعات ذکر میکنیم:

بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
رد و هیربد را همه سر زدند
همه کاخ و ایوان همی سوختند

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند
همه زند اوستا بر افروختند

اوستا را معمولاً به دو حصه بزرگ تقسیم میکنند. حصه اول شامل کتب ذیل است: یسنا، یسپرد و وندیداد. این سه کتاب در اوراق قلمی به دو شکل دیده میشود، هر کدام تنها، تنها یا هر سه یکجا. در صورت اولی هر کدام دارای ترجمه پهلوی و در صورت دوم بدون ترجمه و از این جهت هر سه کتاب را «وندیداد ساده» گویند، چون ساده است و ترجمه ندارد.

حصه دوم شامل دو قسمت است یکی «خورده اوستا» و دیگری «یشت ها» یا «سرود ستایش».

بصورت دیگر که نام حصه اول و دوم را نگذاریم و محتویات هر دو را یکسر حساب کنیم، اوستا را بر پنج کتاب تقسیم مینمایند: ۱- یسنا، ۲- یسپرد، ۳- وندیداد، ۴- یشت و ۵- خورده اوستا.

۱- «یسنا» مهمترین قسمت اوستا است. این قسمت عبارت از سرودهای پرستش و ستایش است که مرکب از ۷۲ فصل میباشد و ۱۷ فصل آن سرود های «گات» را تشکیل میدهد. این سرودها از حیث لهجه و زبان قدیمترین حصه اوستا است و زبان آن به زبان سرودهای ویدی خیلی شباهت دارد. این تشابه زبان ثابت میسازد که در جامعه بخدی چطور اصلاحات اوستائی زردهشت زبان اولی و مذهبی «ویدی» را گرفت و زردهشت منحیث بزرگترین «ریشی» واسطه بین اجتماع «وید» و «اوستا» گردید.

۲- «ویسپرد» مجموعه ایست که هنگام رسومات مذهبی و اعیاد خوانده میشد و آنرا به ۲۷ جزو تقسیم میکنند.

۳- «وندیداد» مرکب از ۲۲ «فرگاد» یا فصل است که از آفرینش خاک اوستائی (مبحث جغرافیائی اوستا که ۱۶ قطعه خاک آن سراسر خاک های آریانا را تشکیل میدهد) و از مبادی اخلاقی بحث میکند.

۴- «یشت» ها که آنرا «سرود ستایش» میتوان خواند، مجموع آن ۲۱ یشت است که داستان تاریخی آریانا و نام عموم پادشاهان آریانا و جنگ های آنها با «تورانی ها» و غیره در آن شرح یافته است. قسمت مهمی که سینه به سینه و دست بدست از شعرای متقدم بلخی به فردوسی رسیده همین قسمت است که میتوان آنرا «شاهنامه اوستائی» خواند. این شاهنامه اساس تمام شاهنامه ها، خسرو نامه ها، پهلوان نامه ها و باستان نامه هایست که به تدریج از ابوالموید بلخی، ابوشکور بلخی و دقیقی بلخی به فردوسی رسید و افتخار همه بر او عاید شده است.

درختی پدید آمد اندر زمین
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
کسی کز خرد برخورد کی مرد
بدست اندرش مجمر عودیان
که اهریمن بدکنش را بگشت
ترا سوی یزدان همی رهبرم
بگفت از بهشت آوریدم فراز
نگه کن بر این آسمان و زمین
نگه کن بدوتاش چون کرده ام
مگر منکه هستم جهاندار و بس
مرا خوان باید جهان آفرین
که بیدین نه خوبست شاهنشاهی
پذیرفت از و راه و آئین به

چو یک چند گاهی برآمد برین
ز ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
همه برگ او پند و بارش خرد
یکی پاک پیدا شد اندر زمان
خجسته پی و نام او زرد هشت
شاه جهان گفت پیغمبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
جهان آفرین گفت بپذیر این
که بی آب و خاکش برآورده ام
نگر تا توان چنین کرد کس
گر ایدون که دانی که من کردم این
بیاموز آئین دین بهی
چو بشنید از و شاه به دین به

ریشی بزرگ که فردوسی او را به صفت «پاک» یاد میکند، در نزدیکی بارگاه گشتاسب تولد یافته و به اصطلاح شاهنامه چون درختی با بیخ و شاخ بزرگ و کهن در پیش کاخ و ایوان سلطنتی ظهور کرد. نام او «زرد هشت سپنتمان» بود که مجمر پر از آتش و عود را در دست داشت و شروع به ترویج مذهب یکتاپرستی و یزدانی نمود. وی چنان «ریشی» حکیم و دانشمند و مقنن اجتماعی پدیدار گشت که چون پادشاه وقت، شاهنشاه بلخ، «گشتاسب» سخنان او را شنید، فوراً به آئین یزدانی او گرائید.

که گیتی به دل اندرون بود تلخ
بنزدیک او زهر همتای نوش

پدر آن شه پیر گشته به بلخ
شده زار و بیمار و بیتاب و توش

سران بزرگ از همه کشوران
ره بت پرستی پراکنده شد
برو بر نگارید **جمشید** را
فریدون ابا گرزه گاو سار
همه مهتران را بد آنجا نگاشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
بگردش یکی باره آهنین

پزشکان دانا و گندآوران
به یزدان پرستی پراکنده شد
پرستنده ماه و خورشید را
بفرمود گردن بر آنجا نگار
نگر تا چنین کامگاری که داشت؟
بدیوار ها بر نهادش گهر
نشست اندر او کرد شاه زمین

پس از آنکه گشتاسب شاه آئین یزدان پرستی را قبول کرد و سالی چند از میان گذشت، بنای کاخ بزرگی گذاشت که چهل ارش بلندی و چهل ارش پهنای آن بود و عوض آب و گل زر ناب در آن کار میشد. زمین ایوان از سیم و بجای خاک عنبر خالص در آن گسترده میشد. این کاخ سلطنتی بلخ یکی از آن قصوریست که آوازه جلال و شکوه آنرا شاهنامه از زبان گشتاسب چنین نقل میکند:

فرستاد هر سو به کشور پیام
ز مینو فرستاد زی من خدای
کنون جمله این پند من بشنوید
بگیرید یکسر ره **زرد هشت**
پدید آمد آن فر ایزدی
پس آزاده **گشتاسب** بر شد بگاه
پراگند کرد جهان موبدان
نخست آذر **مهر برزین** نهاد
که آن **مهر برزین** بیدود بود

که چون سرو کشمر به گیتی کدام
مرا گفت از اینجا به مینو برای
پیاده سوی سرو کشمر روید
بسوی بت چین بر آرید پشت
برفت از دل بد سگالان بدی
فرستاد هر سو به کشور سپاه
نهاد از بر آذر آن گنبدان
بکشور نگر تا چه آئین نهاد
منور نه از هیزم و عود بود

پدر گشتاسب، لهراسب که پیر سالخورده بود در بلخ کشته شد و راه و رسم یکتاپرستی را در بلخ و سائر کشور عام کرد و فر ایزدی نمودار شد. گشتاسب آئین زرد هشتی را قبول کرد، عساکر به اکناف کشور فرستاد و آتشکده «مهر برزین» را در بلخ بنیاد نهاد و آنرا با عود و بخور آکنده ساخت.

یکی سرو آزاده را **زرد هشت**
نبشتش بر آزاد سرو سهی
گوا کرد مر سرو آزاد را
چو چندان برآمد برین سالیان
چنان گشت آزاد سرو بلند
چو بالا برآورد بسیار شاخ
چهل ارش به بالا و پهنای چهل
چو ایوان برآوردش از زر پاک
پراگند گفتارش اندر جهان

به پیش در آذر اندر بکشت
که پذیرفت **گشتاسب** دین بهی
چنین گستراند خرد داد را
ببالید سرو سهی همچنان
که بر گرد او بر نگشتی کمند
بکرد از بر او یکی خوب کاخ
نکرد از بنه اندر و آب و گل
زمینش همه سیم و عنبرش خاک
سوی نامداران و سوی مهان

سوی سرو کشر نهادند روی
خجسته شد آن اختر شهریار
که در دین ما این نباشد هزیر
نه اندر خور آید به آئین و دین
که شاهان ما در گه باستان

همه تاجداران به فرمان اوی
چو چندی برآمد برین روزگار
بشاه جهان گفت از دست پیر
که تو باژ بدهی بسالار چین
نباشم برین نیز همداستان

قصری که گشتاسب در بلخ بنیاد نهاد، چنان کاخ افسانوی ئی بود که چشم روزگار نظیر آنرا ندیده بود. چنان قصر که دیوارهای آن از سیم ناب و در کبل کاری زمین محوطه آن از عنبر استفاده شده بود. داخل آن چون بهشت تزئین شده بود و نقوش چهره پادشاهان پاراداتا (پیشدادیان بلخی) چون جمشید و دیگران در آن دیده میشد. از اولین کسی که تاج شاهی به سر نهاد «جمشید» تا «فریدون کاوسرا» و دیگر مهتران و بزرگان بخدی تصویر همه در دیوارهای این کاخ کشیده شده و در میان قاب های گوهر نشان میدرخشید. در بیرون باغ وسیعی احداث کرده بودند و در هر جا نهال ها و درخت های زینتی و اشجار میوه دار و درخت خوش نمود سرو نشانیده بودند و مانند باغ بهشت محوطه و باغ اطراف قصر شاهی تزئین یافته بود. چهار گرد ماحول کاخ را کتاره نصب نموده بودند تا از رفت و آمد ناظرین در پناه باشد و شاه و خانواده اش بکمال آسودگی در ین کاخ زندگانی نمایند.

زردهشت به قدرت روحانی و گشتاسب به نیروی بزرگ مادی و به دستیاری سفرای دریاری، دین یزدانی را به بلخ و مضافات آن و دیگر نقاط آریانا و کشورهای مجاور پهن و اشاعه و گسترش میدادند. مردم کم کم از آئین «بت پرستی» رو گردانیده، به آئین یزدان پرستی رو آوردند.

مولف شاهنامه میگوید که «پرستش بت» از دیار چین به سرزمین بلخ و سائر نقاط سرایت نمود. در اینجا لازم است لحظه ئی مکث نموده و کمی در مورد انتشار آئین بودائی صحبت شود. شبهه ینی نیست که آئین بت پرستی (بودیزم) بعد از آئین یزدانی تقریباً چهار صد سال بعدتر با «ساکيامونی بودها» در «ملگره» یعنی «بیهار» هندوستان متولد شد. نام اصلی ساکيامونی بودها «سی دارتا» از خاندان «کوماتا» و از قبیله «ساکیا» بود که به لقب «ساکيامونی بودها» شهرت یافت. وی در حقیقت شهزاده ئی بود که بکمال عیش و نوش در قصر سلطنتی وقت خود را میگذرانید. ولی عادتاً از تمام سرگرمی های دریاری بیزار بود و در تجسس حقیقت افتاده بود و مدتها در جستجوی راستی در باغهای ولایت «بیهار» سرگردان بود تا اینکه روزی تحت درخت پهنی نشسته غرق در عالم تفکر بود، روشنی در ضمیر او پیدا شد و دل وی را روشن ساخت و از ین تاریخ به بعد «بودا» یعنی الهام یافته شده و مغور شده گردید. بدین مناسبت در زبان ما مرد یا زن پیر و جهان دیده را «بدهه» میگویند.

بودها چهل سال ریاضت کشید و تبلیغ کرد. در سن هشتاد سالگی چشم از جهان بست. بعد از وفات او سه نفر از همکاران او «یوپالی»، «کسیاپا» و «اناندا» سخنان وی را جمع کرده بنام «سه سبد گل» نشر نمودند. آئین بودها مدتها در هند بود تا عصر و زمانه «اشوکا» رسید و مطابق نوزدهمین سال پادشاهی او که مصادف به (۲۴۷ ق.م.) میباشد محفل مذهبی ئی در شهر «پاراپاتالاپوترا» که عبارت از «پتنه» باشد، دایر نمود.

این محفل مدت نه ماه تحت ریاست «تی سا» نام دایر بود و در آن علاوه بر تنظیم قوانین مذهبی، اعزام یکدسته مبلغین به تمام ممالک همجوار تصمیم گرفته شد. مبلغینی که بطرف آریانا (افغانستان) فرستاده شدند «مجهان تیکا»، «داهاراکی ترا» و «ماهاکیتا» نام داشتند که در کشمیر، پشاور، هده و کابل و به تدریج به قندهار و هیرمند و جانب دیگر تا بامیان، هزارسم، سمنگان، بلخ و قندوز پیش رفته آئین مذکور را تبلیغ نمودند، چنانچه تذکار کتبی «آشوکا» در حوالی ۲۵۰ ق.م. در شهر کهنه قندهار به دو زبان یونانی و آرامی اثبات قطعی است و معلوم میشود که در حوالی ۲۰۰ ق.م. دین بودائی در دو طرف هندوکش در شمال و جنوب منتشر شده بود. پس گفته میتوانیم که «بت و بت پرستی» را که فردوسی به آن اشاره میکند، مخصوصاً در بلخ، چیز تازه تری است. به حساب خود ما که ظهور زردهشت را در سال ۱۰۰۰ ق.م. نسبت میدهیم، بودیزم تقریباً ۴۰۰ سال بعدتر به سرزمین بلخ سرایت کرده است. با این اشاره به این نتیجه رسیده میشود که دین بودائی نه از دیار چین بلکه از باختر و بخدی به سرزمین پهناور چین انتشار یافته است.

قراریکه در جزو ابیات فوق به ملاحظه رسید، وقتیکه آئین زردهشتی در «بخدی» پخش میشد، زردهشت میگفت که بیشتر از ین، دولت «بخدی» نباید به کشور چین باج و خراج بپردازد و برای دولتی که پابند آئین یزدانی میباشد سزاوار نیست که به چین که سرزمین بت پرستان است تسلیم باشد و به آنها باج بدهد.

آگهی ارجاسب شاه توران از آئین نو علت مخالفت با دولت آریائی باختری گشتاسب و تبلیغ آئین مزدسینا

«ارجاسب» شاه توران بود و از مخالفین دولت باختری و گشتاسب بشمار میرفت. اصلاً مخالفت این دو شاه روی مسایل مذهبی دور میزد و ارجاسب آئین زردشت را قبول نمیکرد و از مملکت توران زمین بسوی آن دیار لشکر کشید. وقتی که لشکر ارجاسب به بلخ نزدیک میشد گشتاسب مشغول تبلیغ آئین مزدسینا در سیستان بود و بلخ پایتخت او خالی بنظر میرسید. ارجاسب داخل بلخ شد و لهراسب شاه سالخورده و معتکف را در آتشکده «مهر برزین» با هشتاد تن از ردان و موبدان کشته و بلخ را ویران کرد و به کشور خود باز گشت.

هم اندر زمان شد سوی شاه چین
جهان یکسره کهتران و مهان
نیاید کسی پیش پیکان تو
که آرد همی سوی ترکان سپاه
ره بت پرستی ز پس برنهاد
ابا چون توشه کرد اهریمنی
همه گر بخواهی بیارمت پیش
نترسیم از جنگ و پیکار اوی
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
ز شاه جهان پر ز تیمار شد

پس آگاه شد نره دیوی از ین
بدو گفت کای شهریار جهان
بجا آوریدند فرمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه
ابا این همه دین دیگر نهاد
بکرد آشکارا همه دشمنی
مرا صد هزاران سوار است بیش
بیا تا شویم از پی کار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
از اندوه او سست و بیمار شد

بعد از اینکه گشتاسب دین یزدانی را قبول کرد فوراً به سمت دیار ترکان بجانب کشور چین لشکر کشید. اینجا باز داستان رنگ اساطیری به خود میگیرد. میگویند که خبر ظهور دین نو را یکی از پهلوانان (دیو) به دیار چین به ارجاسب شاه رسانید و گفت که گشتاسب پسر لهراسب پیرو آئین نو شده است. پیش از ینکه کار از کار بگذرد بیا که علیه او آمادگی بگیریم. من خودم در میان لشکر دیوان صدها هزار سوار جنگی دارم و اگر بخواهید فوراً ایشان را حاضر میسازم. ارجاسب شاه، اول از شاه بلخ و از اعزام سپاه او بخود لرزید و بیمار شد. بعد از تفکر، بزرگان توران بر این شدند که دو نفر از سران لشکر را انتخاب کنند و نامه به گشتاسب شاه ارسال نمایند.

برین ایستادند گردان چین
 یکی نام او **بیدرفش** بزرگ
 دگر جادوی نام او **نامخوا** ست
 چنین گفت هر کس به **ارجاسب** شاه
 نخستین به نام خدای جهان
 نبشتم من این نامه شاهوار
 سوی گرد **گشتاسب** شاه زمین
 گزین و مهین پور **لهراسب** شاه
 ز **ارجاسب** سالار گردان چین
 نبشت اندرین نامه خسروی
 که ای نامور پور شاه جهان
 سرت سبز بادا تن و جان درست
 شنیدم که راهی گرفتی تباه
 بفگندی آئین شاهان خویش
 بیامد یکی پیر مردم فریب
 تبه کردی آن **پهلوی** کیش را
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه
 ترا برگزید از گزینان خویش
 بزرگی و شاهی و فرخندگی
 درفشان و پیلان آراسته
 همه بودت ای نامور شهریار
 ز گیتی ترا برگزیده خدای
 از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
 میفگن تو آئین شاهان خویش
 زمین **کشانی**^(۱) و **ترکان چین**
 بتو بخشم این بیکران گنجها
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه
 سپاهی بیاریم ز **ترکان چین**
 بینبارم این رود **جیحون** به مشک
 بسوزم نگارنده کاخ ترا
 از **ایرانیان** هر چه مرد است پیر
 زن و کودکان بیارم ز پیش
 زمین تان همه پاک ویران کنم
 بگفتم همه گفتنی سر بسر

دو تن نیز کردند از ایشان گزین
 گوی پیر جادوی سینه سترگ
 که هرگز دلش جز تباهی نخواست
 که بیراه گشتست **گشتاسب** شاه
 شناسنده آشکار و نهان
 چنان چون بود در خور شهریار
 سزاوار گاه آن **کی** با فرین
 خداوند گیتی نگهدار گاه
 سوار جهان گیر و گرد گزین
 نکو آفرین بر خط **بیغوی**
 فروزنده تخت شاهنشهان
 مبادت **کیانی** کمرگاه سست
 بخود روز روشن بکردی سیاه
 بزرگان گیتی که بودند پیش
 ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
 چرا ننگریدی پس و پیش را
 بدو داد تاج از میان سپاه
 ز **جمشیدیان** مر ترا داشت پیش
 توانائی و فر و زببندگی
 بسی لشکر و گنج پر خواسته
 همه مهتران مر ترا دوستدار
 مهانت همه پیش بوده به پای
 یکی پیر جادوت بیراه کرد
 بزرگان گیتی که بودند پیش
 ترا باشد آن همچو **ایران زمین**
 که آورده ام گرد با رنجه
 کنم سر بسر کشورت را تباه
 که بنگاهشان برنتابد زمین
 بمشک آب **جیحون** کنم پاک خشک
 ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
 کنمشان یکایک در آنجا اسیر
 کنم شاه همه بنده در شهر خویش
 درختان را با بیخ شان بر کنم
 تو ژرف اندرین پند نامه نگر

ارجاسب و بزرگان توران دو نفر از سران لشکر خود را که یکی «بیدرفش» و دیگری «نامخوا» نام داشت انتخاب نموده و نامه را به آنها دادند تا به دربار گشتاسب شاه به باختر زمین ببرند.

چو پرداخت از نامه دستور شاه
 که **گشتاسب لهراسب** شه را بگوی
 گر این گفت من سربسر بشنوی
 بیاری بسوزی و را پیش خویش
 گر اهریمنست او و ناسازگار
 همه موبدان و ردان را بخوان
 بفرمای تا پیش ایشان دبیر
 به **زرد هشت** گوید که اینرا جواب
 بیاور تو حجت برین دین خویش
 چو برهان ببینم بدو بگروم
 ز من بشنو این راست نیکو سخن
 فرستادگان را به ره کرد زود
 بهمراه شان کرد سیصد سوار
 چو او را ببینید بر تختگاه
 بر آئین شاهان نمازش کنید
 چو هر دو نشینید در پیش اوی
 چو پاسخش را سربسر بشنوید
 شد از پیش او کینه و **بیدرفش**
 چو از شهر **توران ببلخ** آمدند
 پیاده برفتند تا پیش اوی
 چو رویش بدیدند بر گاه بر
 نیایش نمودند چون بندگان
 بدادندش آن نامه خسروی
 چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن گرانمایه **جاماسب** را
 بخواند آن همه موبدان پیش خویش
 که **ارجاسب** سالار **توران زمین**
 چگونه بود در میان آشتی
 من از تخمه **ایرج** پاکزاد

به پیش همه مهتران سپاه
 که زینسان چه ریزی همه آبروی
 بدان پیر با دین بد نگروی
 دگر باره تازه کنی کیش خویش
 بدستور گویش و را پیشم آر
 به آئین ایشان بیارای خوان
 بخواند مر این نامه دلپذیر
 به **ارجاسب** بنویس هم در شتاب
 که تا من کشم روی از کین خویش
 و گر بیهوده باشد آن نشنوم
 تو بر پادشاه پادشاهی مکن
 شتابید گفتا بمانند دود
 همه جنگجویان خنجرگذار
 کنید آنزمان خویشان را دوتاه
 به پیش و پس تخت او منگرید
 سوی تاج تابنده دارید روی
 زمین را ببوسید و بیرون شوید
 سوی **بلخ بامی** کشیدش درفش
 بدرگاه او مر پیاده شدند
 بدان آستانه نهادند روی
 چو خورشید بود از بر ماه بر
 به پیش **کیان** شاه فرخندگان
 نوشته بر او بر خط **بیغوی**
 بر آشفست و پیچیدن آغاز کرد
 کجا رهنمون بود **گشتاسب** را
 بیاورد اوستا بنهاد پیش
 یکی نامه کردست زی من چنین
 ولیکن مرا بود پنداشتی
 وی از تخمه **تور** جادو نژاد

گشتاسب تصمیم گرفت با ارجاسب تورانی روی عقیده مذهبی جنگ کند و به دیار چین لشکر
 کشی نماید. یکی از دیوان ارجاسب را خبر کرد و سپاه دیوان را در اختیار او نهاد. ارجاسب
 بعد از هول و اضطراب سران توران را احضار نمود و تصمیم گرفت. ابتدا مکتوبی که
 آغازش نصیحت باشد به شهنشاه آریانا (ایران زمین) به «بلخ بامی» مینویسد و آرزو میکند که
 شاه از آئین پدران خود برنگردد. در آخر لهجه مکتوب را تند میکند و پادشاه بخدی را تهدید
 مینماید و میگوید اگر به آئین قدیم خود برنگردد، بلخ را بکلی ویران خواهد کرد.

این نامه را به ایلچیان مجرب «بیدرفش» و «نامخواه» سپرد. عندالورود به بلخ با آدابی که به

آنها تعلیم داده بود بحضور شاه پیش شدند. شاهنشاه به مجرد خواندن نامه، فوری ارجاسب وزیر را که در خطه باختر زمین در سیاست و فراست نظیر نداشت با زریر برادر خود و اسفندیار پسرش خواسته و به پنهان به مشوره آغاز کرد.

نامه گشتاسب به ارجاسب

زریر گفت:

بشاه جهان گفت کای نامدار	چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را	پسند آمد این شاه گشتاسب را
هلا گفت برخیز و پاسخش کن	نکال تکیان خلخش کن
زریر و گرانمایه اسفندیار	چو جاماسب دستور فرخنده کار
ز پیشش برفتند هر سه بهم	شده رخ پر از چین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسب زشت	هم اندر خور آن کجا کو نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست	چنانهم گشاده بیردش نیست
سوی شاه برد و بر او بر بخواند	جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار	ز جاماسب و از پورش اسفندیار
ببست و نوشت از برش نام خویش	فرستادگان را بخواندند پیش
بگیرید گفتا بر او برید	دگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر استا و زند	فرستاده را زینهار از گزند
بگوئید هوشت فراز آمدست	بخاک و بخونت نیاز آمدست
بتوران زمین اندر آرم سپاه	کنم کشور گرگساران تباه
فرستادگان سپهدار چین	ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار	جهاندار شان رانده و کرده خوار
چو از دور دیدند ایوان شاه	زده بر سرش بر درفش سیاه
فرود آمدند از چمنده ستور	شکسته دل و چشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی	سیه شان روان و شده زرد روی
بدادندش آن نامه شهریار	بپاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را	ز توران جوانان و پیرانش را
دبیرش مر آن نامه را بر گشاد	بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
نوشته در آن نامه شهریار	سر آهنگ مردان نبرده سوار
رسید آن نوشته فرومایه وار	گه بنوشته بودی بر شهریار
شنیدم و دیدم سخن ها کجا	نبودی تو مر گفتنش را سزا
چنین گفته بودی تو تا چند گاه	سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند ماه و نه تا چند روز	که پیش از تو اندیشه شد کینه توز
نه دو ماه باید همی نه چهار	که ما خود بیاوریم شیران کار
تو بر خویشتن میفزای رنج	که ما خود گشائیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار	همه کار دیده همه نامدار

همه شاه چهر و همه ماهروی
همه نیزه داران شمشیر زن
همه نیزه بر دست و باره بزین
چو جوشن بیوشند روز نبرد
از ایشان دو گرد گزیده سوار
تو **جیحون** مینبار هرگز بمشک
اگر تاب تیغم به **جیحون** رسد
بهامون درون پیل گریان شود

همه سرو بالا همه مشک موی
همه لشکر آرای و لشکر شکن
نبشه همه نام من بر نگین
ز چرخ برین بگذرانند گرد
ز **ریر** سپهدار و **اسفندیار**
که من برگشایم در گنج خشک
و گر باد گرزم به هامون رسد
به **جیحون** درون آب بریان شود

«ز **ریر**» نامه را از طرف برادرش گشتاسب نوشت و مفکوره های ارجاسب و اسفندیار را هم در آن داخل کرد و برای شاه توران فرستاد. در این نامه از شهادت و دلیری سپاه توصیف زیاد کرد و از شاه توران گله نمود که بسی چیزهای نا مناسب نوشته بودی که قلم من از تکرار آن عار دارد. گفته بودی که دو ماه بعد عازم بلخ خواهی شد. اینک خاطر شریف را مستحضر میسازم که رنج مکشی ما به سرعت به خدمت خواهیم رسید و لشکریان صف شکن را خواهی دید. گفته بودی که رود جیحون را به مشک خشک می کنی ولی خبردار که لشکریان به «در گنج» خواهند رسید و برق شمشیرم به جیحون و هامون یک سان شعله ور خواهد شد.

ارجاسب و تیاری سپاه پهلوانان توران

چو سالار اینگونه نامه بخواند
سپهبدش را گفت فردا پگاه
تگینان لشکر گزینان **چین**
برادر بد او را در اهریمنان
بدادند شان کوس و پیل و درفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار
در گنج بگشاد و روزی بداد
سبک خواند **کهرم** برادرش را
به **اندیرمان** داد دست دگر
یکی ترک بد نام او **گرگسار**
شب و روز کارش بدی سوختن
برادرش را آنکه بد **بیدرفش**
گوی بود نامش **خشاش** دلیر
سیه دیدبان کردش و پیشرو
یکی ترک بد نام او **هوش دیو**
نگهدار گفتا تو پشت سپاه
بدینسان همی رفت با نیز خشم

فرود آمد از تخت و خیره بماند
بخوان از همه پادشاهی سپاه
برفتند هر سو به **توران زمین**
یکی **کهرم** و دیگر **اندیرمان**
بیارستند سرخ و زرد و بنفش
گوان گزیده نبرده سوار
بزد نای روئین بنه بر نهاد
بدو داد یک دسته لشکرش را
خود اندر میانه ببستش کمر
گذشته بر او بر بسی روزگار
همان نام بادا فرهی توختن
بدادش یکی **گرگ** پیکر درفش
پیاده برفتی بر نره شیر
درفشش کشیدند و شد پیشگو
بساقه فرستاد **ترکان** خدیو
گر از ما کسی باز گردد ز راه
پر از خون بدش دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ
در آورد لشکر به ایران زمین

درختان همی کند با بیخ و شاخ
شه کافران دل پر آکنده کین

آمادگی گشتاسب

چو آگاهی آمد به گشتاسب شاه
بیاراست و جنبید از جای خویش
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیایید یکسر بدرگاه من
ز بهر جهاندار شاه کیان
به درگاه خسرو نهند روی
نیامد برین بر بسی روزگار
بلشکرگه آمد سپه را بدید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه
دگر روز گشتاسب با موبدان
نشست و سگالید از هر دری
گشاد آن در گنج پر کرده جم
بفرمود بردن به پیش سپاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
ز تاریکی گرد اسب و سپاه
ز بس بانگ اسبان و بانگ خروش
درفشان به ابر اندر افراشته
چو رسته درخت از بر کوهسار
از ینسان بفرمان گشتاسب شاه

که سالار ترکان چین با سپاه
خشاش پلیدش فرستاد پیش
بیارای پیلان بیاور سپاه
که بر مرز بگذشت بدخواه من
ببستند گردان گیتی میان
همه مرز داران به فرمان اوی
که آمد بدرگه هزاران هزار
هر آنکس که شایسته بد برگزید
دلش گشت خیره ز چندان سپاه
ردان و بزرگان و اسپهبدان
ببخشید هر کار بر هر سری
بداد او سپه را دو ساله درم
درفش همایون فرخنده شاه
سپاهی که هرگز چنان کس ندید
کسی روز روشن نمیدید راه
همی ناله کوس نشنید گوش
سر نیزه از مهر بگذشته
چو بیشه نیستان بوقت بهار
ز کشور به کشور همی شد سپاه

چون سرداران سپاه بلخ تحت فرمانداری گشتاسب شاه آماده جنگ شدند، به سپهبدان لشکر خویش امر داد تا پگاه همه پیلان و سپاه تیار شوند و به تمام مرز داران فرمان فرستاد که همه مردان جمع شوند تا از میان ایشان افراد لایق انتخاب گردد. آنگاه فرمان فرستاد که به تمام لشکر تنخواه پیشکی دو ساله طور بخشش اعطا گردد و لشکری آماده گردد که چشم و نگاه نظیر آنرا از نظر ساز و برگ ندیده باشد. سپس امر لشکر بری داد و سپاه بطرف مرز توران حرکت شد.

چو از بلخ بامی به جیحون رسید
بشد شهریار از میان سپاه
بخواند آزمان شاه جاماسب را
سر موبدان بود و شاه ردان
چنان پاک دین بود و پاکیزه جان
ستاره شناسی گرانمایه بود

سپهدار لشکر فرود آورد
فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
کجا رهنمون بود گشتاسب را
چراغ بزرگان و اسپهبدان
که بودی بر او آشکارا نهان
ابا او بدانش کرا پایه بود

بپرسید از و شاه و گفتا خدای
که چون باشد انجام و فرجام جنگ

ترا دین به داد و پاکیزه رای
کرا پیش خواند بدینجا درنگ

در میان تمام طبقه عالم و دانشمند بلخ باستانی، جاماسب وزیر دربار شاهنشاهی کسی بود که که نظیرش در آفاق پیدا نمیشد. جاماسب در جمله سیاست مداران، جامعه شناسان و ستاره شناسان طراز اول بلخ بشمار میرفت و جا دارد که وی را در جمله سرآمد علمای بلخ بشمار آریم. خود گشتاسب شاه به مقام بینش و دانش ستاره شناسی و پیشگوئی های او ارج و اعتبار زیادی قایل بود. در تمام امور مملکت داری از او یاری میجست. حالا که ارجاسب بنای جنگ را با او گذاشته است گشتاسب او را احضار کرد تا فرجام کار را بخود معلوم کند. چون عاقبت جنگ برای جاماسب خوب نبود با دل اندوهگین چنین اظهار داشت:

نیامدش خوش پیر جاماسب را
که ای کاشکی ایزد دادگر
مرا گر نبودی خرد شهریار
بگویم من این و نه گویم بشاه
اگر با من از پیش پیمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای
بجان زریز آن نبرده سوار
که هرگز بروی تو من بد کنم
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه
بدان ای دلاور شه نامجوی
به پیش اندر آیند مردان مرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود
و زان زخم و آن گرزهای گران
بمغز اندر افتد ترنگاترنگ
شکسته شود چرخ و گردونها
بسی بی پدر گشته بینی پسر
نخستین یکی نامدار اردشیر
به پیش افگند تازیان اسب خویش
پیاده کند ترک چندان سوار
ولیکن سرانجام کشته شود
سر انجام ترکان به تیرش زنند
بسی آزاده شیدسپ فرزند شاه
دژم گردد و تیغ را بر کشد
سر انجام بختش کند خاکسار
بیاید پس آنگاه فرزند من
ابرقین شیدسب فرزند شاه
بسی نامداران و گردان چین
بسی رنج بیند برزم اندرون

بروی دژم گفت گشتاسب را
ندادی مرا این خرد و ین هنر
نکردی و من بودنی خواستار
کند مرا شاه شاهان تباه
که نه خود کند بد نه فرمان کند
بدین نام دین آور پاک رای
بجان گرانمایه اسفندیار
نه فرمان دهم بد نه من خود کنم
که تو چاره دانی و من چاره جوی
همیشه بتو تازه باد این کلاه
چو روی اندر آرند گردان بر او
هوا تیره گردد ز گرد نبرد
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
چنان پتگ پولاد آهنگران
هوا پر کند ناله پور و جنگ
درفشان بیالاید از خون ها
بسی بی پسر گشته بینی پدر
پس شهریار آن نبرده دلیر
بخاک افگند هر که آیدش پیش
کز اختر نباشد مر آنرا شمار
نکو نامش اندر نوشته شود
تن پیلوارش به خاک افگند
به کینش کند تیز اسب سیاه
بتازد بسی اسب و مردم کشد
برهنه شود آن سر تاجدار
بیسته میان بر میان بند من
چو رستم بیاید میان سپاه
که آن شیر گرد افگند بر زمین
شه خسروان را بگویم که چون

درفش فروزنده کاویان

گرامی که بیند ز اسب اندرون
درآید از آن پشت اسبش به زیر
بیکدست شمشیر و دیگر درفش
از ایشان همی افکند دشمنان
ز ناگاه دشمن به شمشیر تیز
گرامی بدندان بگیرد درفش
بیک دست دشمن کند نا پدید
یکی ترک تیری زند بر سرش
پس آزاده نستور پور زیر
چو آید سرانجام پیروز باز
بباید پس آن برگزیده سوار
از آن دشمنان بگند شصت مرد
بسی رنج بیند برزم اندرون
سرانجام ترکان به تیرش زنند
بباید پس آن نره شیر دلیر
به پیش اندر آید گرفته کمند
ابا جوشن زرد درخشان چو ماه
چو اندر میان بیند ارجاسب را
بباید پس آن فرخ اسفندیار
گریزد سرانجام سالار چین
بدان ای گزیده سر خسروان
نبینی ز من یک سخن بیش و کم
چو شاه جهاندار بشنید راز
ز دستش بیافتاد زرینه گرز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
چو باو آمدش هوش شه شهریار
بجاماسب گفت ار چنین است کار
که راز خدایست و زین چاره نیست
ز اندوه خوردن نباشدت سود
مکن دلت را بیشتر زین نژند

بیفگنده باشند ایرانیان

درفش همایون پر از خاک و خون
بگیرد درفش و برآرد دلیر
بگیرد بدانجا درفش بنفش
همی بر کند جان اهریمنان
یکی دست او افکند از ستیز
بدارد بدندان درفش بنفش
شگفتی تر از کار او کس ندید
بخاک اندر آرد سر و افسرش
به پیش افکند اسب چون نره شیر
ابر دشمنان دست کرده دراز
پس شهریار جهان نیزه دار
نماید یکی پهلوی دستبرد
شه خسروان را بگویم که چون
تن پیلوارش بخاک افکنند
نبرده سوار آنکه نامش زیر
نشسته ابر اسب تازی سهمند
بدو اندرون خیره گشته سپاه
ستایش کند شاه گشتاسب را
سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ز اسفندیار آن کی با فرین
که من هر چه گفتم نباشد جز آن
تو زین پس مکن روی بر من دژم
بر آن گزیده تخت خسپید باز
تو گفتی برفتش همه فر و برز
تگفتش سخن نیز و خاموش گشت
فرود آمد از تخت و بگریست زار
بهنگام رفتن سوی کار زار
خداوند گیتی ستمکاره نیست
کجا بودنی بود این کار بود
تو دادی جهان آفرین کن پسند

جاماسب وزیر با تدبیر شاه بخوبی میدانست که در نبرد بلخ با ارجاسب شاه توران، حال گشتاسب و لشکر بخدی به چه منوال خواهد بود. بدین سبب میترسید که حقیقت را آشکارا کند و حقایق را طوریکه از روی ستاره شناسی و کشف هویدا ساخته است بر شاه بگوید، حال وی چسان خواهد شد. گشتاسب از بلا تکلیفی وزیر آگاه شده به دین و آئین و پسر پسرش زیر و فرزندش اسفندیار قسم کرد و گفت که جان در پناه من است از درک من خاطر جمع باشید که آسیبی بشما نخواهد رسید. سپس جاماسب تجربه ئی که در علم ستاره شناسی داشت تمام کواکب را یکه یکه پیش گوئی کرد و مختصر وقایع جنگی را بیان نمود و پیش گوئی کرد که عده زیاد شاهزادگان در میدان جنگ کشته میشوند. «شیدسپ» فرزند شاه در میدان نبرد سر

برهنه بر زمین می افتد. دست زریر سپهد و سر عسکر سپاه شاه قطع می‌گردد. درفش کاویانی گرد آلود میشود و زریر آنرا به دندان گرفته با یکدست بر دشمن حمله مینماید. «نستور» پسر زریر وارد میدان می‌گردد و ۶۰ نفر تورانی را تار و مار میکند. خلاصه چه بدبختی‌ها و چه کشتارها نیست که بر لشکر گشتاسب وارد نمیشود. گشتاسب هر چه درین نبرد واقع میشود همه را به خون سردی و دقت گوش میکند. چون پیشگوئی‌ها تمام میشود و فرجام کار بر وی آشکار می‌گردد، گرز طلائی از دستش می‌افتد و بی‌هوش میشود. چون به هوش می‌آید جاماسب بعرض میرساند که چیز هائیکه گفته همه بدون کم و کاست بوقوع خواهد آمد، تقدیر خداوند برین رفته است.

ولی شاه باید پس بر تخت شاهی جلوس کند و به آنچه تقدیر رفته است راضی باشد زیرا آنچه شدنی است واقع خواهد شد.

آغاز جنگ آریانا و توران ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

پیش گوئی جاماسب، قتل امرا و شهزادگان گشتاسب و فاتح بلخ اسفندیار در بند جنگ میان دولت باختر و توران زمین در شرف وقوع است. گشتاسب و ارجاسب لشکر های خو را سام میبینند و آنها را ترتیب میدهند و تقسیم مینمایند. جنگ در میگیرد، سپهبد جوان و کار آگاه «زریر» و پسرش «نستور» و تمام سران و بستگان گشتاسب شاه در ین جنگ شامل هستند و خود شاه همه را قیادت میکند. پادشاه بیرق سه رنگ «سرخ، سبز و بنفش» به آنها میدهد. شاه توران ارجاسب سپاه خود را معاینه میکند. صد هزار سوار به «بیدرفش» پهلوان نامی قوای توران و صد هزار مرد جنگی به «نامجو» میدهد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع میشود. ولی طوریکه جاماسب وزیر دانشمند بلخی پیش گوئی کرده بود همه دلاوران بلخ و جمیع شاهزادگان کشته میشوند ولی در اثر دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح میشود. شاه به پایتخت خود بلخ مراجعت میکند و در اثر سعایت درباریان پسر خود را بندی میکند. در حبس می اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی به سیستان میرود و بلخ را خالی میگذارد.

فروغ ستاره شده ناپدید
 فرود آورید آن گزیده سپاه
 که هرگز چنان نامد از ترک و چین
 بکوه و در و دشت خیمه زدند
 سپهبدش را خواند فرخ زریر
 بیارای پیلان و لشکر بساز
 همه رزم سالار چین خواست کرد
 سوار گزیده با اسفندیار
 که شیری دلش بود و پیلی برش
 که فرزند او بود و همتای شاه
 سر افراز و گردن کش و شاد کام
 سپهبدش را داد فرخ زریر
 چراغ سپهدار فرخ نژاد
 غمی گشته از رنج ز گشته ستوه

چو جاماسب گفتش سپیده دمید
 از آنجا خرامید تا رزمگاه
 سپاهیست ای شهریار زمین
 بنزدیکی ما فرود آمدند
 پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
 درفشی بدو داد و گفتا بتاز
 سپهبد بشد لشکرش راست کرد
 بدادش جهاندار پنجه هزار
 بدو داد یکدست از آن لشکرش
 ببور گرامی سپرد آن سپاه
 کجا شاه شیدسپ خواندش نام
 چو پنجه هزار از سوار دلیر
 پس پشت لشکر به نستور داد
 چو لشکر بیاراست بر شد بکوه

نشسته بر آن خوب تا بنده گاه

همی کرد از آنجا به لشکر نگاه

جنگ میان گشتاسب شاه باختر و شاه تورانی، ارجاسب، نزدیک است. لشکر گشتاسب که نظیر آنرا از حیث تعداد و تجهیزات چشم روزگار ندیده بود، به کوه و دشت و بیابان خیمه زدند. سپهدار لشکر بخدی «زریر» بود و سر عسکر سپاه «اسفندیار». پنجاه هزار سوار جرار به زریر و پنجاه هزار دشمن گداز به اسفندیار داد و پنجاه هزار سوار به «شیدسپ» پسر دیگر شاه و «نستور» سپهبد فرخ نژاد را در پشت لشکر موظف ساخت. بدین سان گشتاسب ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

پس ارجاسب شاه سواران چین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار
فرستاد شان بر سوی بیدرفش
بدو داد یکدست از آن لشکرش
دگر دست را داد بر گرگسار
میانگاه لشکرش را همچنین
بدادش بدان جادوی خویش کام
خود و صد هزاران سوار گزین
نگاهش همی داشت پشت سپاه
پسر داشتش یک گرانمایه مرد
سوار گرانمایه نامش کهرم
مر آن پور خود را نگهدار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
بزین بر نشستند هر دو سپاه
چو از کوه دید آن شه با فرین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست

بیاراست لشکرش را همچنین
جهان آزموده نبرد و سوار
که کوس مهی داشت و زرین درفش
که شیر یله نامدی هم برش
بدادش سوار گزین صد هزار
سپاهی بیاراست خوب و گزین
کجا نامخواست از دلیرانش نام
نموده همه در جهان دست کین
همی کرد هر سو به لشکر نگاه
جهان دیده و سر فراز نبرد
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
بدان لشکر آرائی سالار کرد
بتابید خورشید گیتی فروز
همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
که اندر نشستند گردان بزین
تو گفتی که بیستون است راست

ارجاسب شاه توران همچنین قشون خود را ترتیب و تنظیم نموده، سپاه خلخی را جدا نموده و تحت اداره «بیدرفش» قرار داد. صد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به «گرگسار» سپرد و راست و چپ سپاه را به آنها تفویض کرد. قلب سپاه را به «نامخوا» تفویض کرد و آنگاه خودش و پسرش با صد سوار انتخابی پیشداری لشکر را گرفت.

شروع جنگ

نستور، اردشیر شیدسپ، گرامی، نیوزار، زریر و تمام لشکر گشتاسب کشته شدند

چو هر دو بدو بر فرود آمدند
چو صفهای گردان بیاراستند
بکردند یک تیر باران نخست

بر پیل بر نای روئین زدند
یلان هم نبردان همی خواستند
بسان تگرگ بهاران درست

بیامد نخست آن سوار هژیر
 بیامد یکی ناوکش بر میان
 به پیش اندر آمد بدست اندرا
 غریوی بر آورد بر سان شیر
 ابرکین آن شاهزاده سوار
 بهنگامه بازگشتن ز جنگ
 بیامد یکی تیرش اندر قفا
 دریغ آن نبرده گرانمایه کرد
 بیامد پیش باز **شیدسپ** شاه
 یکی باره ای پر نشسته چو نیل
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
 بگفتا کدامست **کهرم** سترگ
 بیامد یکی دیو گفتا منم
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد
 ز اسب اندر آورده ببرید سرش
 همی گشت در پیش گردان **چین**
 بیامد سواری برون از سپاه
 نبرده سواری **گرامیش** نام
 به پیش صف **چینیان** ایستاد
 کدامست گفت از شما شیر دل
 برفت آنزمان پیش او نام خواست
 بگشتند هر دو سوار هژیر
گرامی خرامید با خشم نیز
 میان صف دشمن اندر فتاد
 بدان شورش اندر میان سپاه
گرامی دید آن درفش چو نیل
 فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
 چو او را بدیدند گردان **چین**
 از آن خاک برداشت بسترد گرد
 بگردش ز هر سو همی تاختند
 درفش **فریدون** بدنجان گرفت
 سرانجام کارش بگشتند زار

* * *

بیامد همانگاه **نستور** شیر
 بگشتش بسی دشمنان بی شمار
 سرانجام برگشت پیروز و شاد
 بیامد پس او گزیده سوار
 بیامد بدان تیره آوردگاه

پس شهریار جهان **اردشیر**
 تن پاکش آلوده در خون تپان
 به زهر آب داده یکی خنجر را
 که آورد خواهد دمان گور زیر
 بکشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
 بیفتاد آن شاهزاده ز پا
 که نا دیده او را پدر خود بمرد
 که تابنده بد روی او همچو ماه
 بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
 چو لختی بگردید و باره بداشت
 کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
 که با گرسنه شیر دندان زنم
 بز **ترک** را نیزه شاهزاد
 بخاک اندر افگند زرین کمرش
 بسان یکی کو بر پشت زین
 پس هم **جاماسب** دستور شاه
 بماننده پور دستان **سام**
 خداوند دادار را کرد یاد
 که آید سوی نیزه جان گسل
 بران اسب گفتی که کوهست راست
 بگرز و به نیزه، به شمشیر و تیر
 دل از کینه خستگان پر ستیز
 پس از دامن کوه برخاست باد
 او آن زخم شمشیر و گرد سپاه
 که افگنده بودند از پشت پیل
 بیفشاند از و خاک و بسترد پاک
 که آن نیزه نامدار گزین
 بگردش گرفتند مردان مرد
 بشمشیر دستش بینداختند
 همی زد بیکدست گرز ای شگفت
 بدان گرم خاکش فگندند خوار

نبرده **کیان زاده** پور زریر
 که آخته بود از پدر کارزار
 به پیش پدر باز شد ایستاد
 پس شهریار جهان نیوزار
 به آواز گفت ای گزیده سپاه

کدامست مرد از شما نامدار
سواران چین پیش او تاختند
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
بیفتاد از آن شولک خوب رنگ
برآمد برین رزم کردن دو هفت

* * *

که همزمان همی تیز تر گشت کار
سمند بزرگ اندر آورده زیر
نه بینم همی روی فرجام جنگ
بسی نامداران لشکر تباه
چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
نه آياس ماند نه **خلخ** نه **چین**
که آید پدید از میان سپاه
سپارم بدو لشکر خویش را
که ترسیده بد لشکر از سر فراز
زریز سپهد جهان پهلوان
همی کشتشان و همی کرد پست
که روز سپیدش همی تیره شد
تکینان و گردان **توران زمین**
که بیرون شود پیش آن پیل مست
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به بیخ و به بن همچو **افراسیاب**
سپر کردم این جان شیرین پیش
بدادش بدو باره خویش و زین
که بر آهنین کوه کردی گذار
پر از خاک روی و پر از گرد چشم
بزین اندرون گشته چون کوه تل
ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بخون تر شد آن شهریاری تنش
دریغ آن چنان شاهزاده سوار
سلیحش همه پاک بیرون کشید
درفش و نکو افسر پر گهرش
درفش از بر پیل بگذاشتند
بگرد اندرون ماه گردان ندید
که شیر ژیان آوریدی به زیر
مگر کشته شد شاه آزدگان
که از داغ او دل پر از خون شدست
که آمد یکی خون ز دیده چکان

دو هفته برآمد برین روزگار
به پیش اندر آمد **زریز** دلیر
دو هفته برارد برین بر درنگ
بکردند گردان **گشتاسب** شاه
کنون اندر آمد میانتان **زریز**
که این گر بدارد زمانی چنین
کدامست مرد از شما **نامخواه**
مر او را دهم دختر خویش را
سپاهش ندادند پاسخش باز
پس آنکه درآمد چو گرگ ژیان
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست
چو **ارجاسب** دید آن چنان تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان **چین**
کدامست مرد از شما چیره دست
بیآمد پس آن **بیدرفش** سترگ
به **ارجاسب** گفت ای بلند آفتاب
به پیش تو آوردم این جان خویش
از و شاد شد شاه و کرد آفرین
همان تیر ژوبین زهر آبدار
چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
بدست اندرش گرز چون **سام یل**
نیارست رفتش در پیش روی
گذاره شد از خسروی جوشنش
بیفتاد او اسب اندرون شهریار
فرود آمد آن **بیدرفش** پلید
سوی شاه برداشت اسب و کمرش
سپاهش همه بانگ برداشتند
چو **گشتاسب** از کوه سر بنگرید
نبرده برادر فرخ **زریز**
بیآید همی بانگ شهزادگان
ببیند کان شاه من چون شدست؟
بدین اندرون بود شاه جهان

بشاه جهان بگفت ماه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار
سر جادوان جهان بیدرفش
همه جامه تا پای بدرید پاک
چنین گفت داننده جاماسب را
چگونه فرستم فرسته پدر
چگویم چه کردم نگار ترا
بلشکر بگفتا کدام است شیر
پذیرفتم این از خدای جهان

نگهدار تخت و سپاه ترا
سواران ترکان بکشتند خوار
مر او را بیفگند و برد آن درفش
بدان خسروی تاج پاشید خاک
چگویم کنون شاه لهراسب را
چه گوید بدان پیر گشته پدر
که کشت آن نبرده سوار ترا
که باز آورد کین فرخ زریر
پذیرفتن راستان و مهان

* * *

جنگ شروع شد و نبرد به منتهای شدت و حدت خود رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر گشتاسب و اکثر شهزادگان و سپه سالار سپاه بلخ «زریر» بدست دلاوران توران بقتل رسید و آن طوریکه جاماسب پیش گوئی نموده بود تمام واقعات بی کم و کاست بوقوع پیوست و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بلخ و بلخیان گردید. تنها یک نفر برای احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن «اسفندیار» بود.

آخرین پیکار

پس آگاهی آمد به اسفندیار
پدرت از غم او بکاهد همی
که کشت آن چنین پیل نستوه را
درفش و پس لشکر و جای خویش
بقلب اندر آمد میان را بیست
برادر بدش پنج زیبای گاه
همه ایستادند در پیش او
بدین اندرون بود اسفندیار
که ای نامداران و گردان من
بدین خدای و گو اسفندیار

که کشته شد آن شاهزاده سوار
کنون کین او خواست خواهی همی
که کند از زمین آهنین کوه را؟
برادرش را داد و خود رفت پیش
گرفت آن درفت همایون بدست
همه نامداران و همتای شاه
که لشکر شکستن بدی کیش او
که بانگ پدرش آمد از کهسار
همه مر مرا چون تن و جان من
بجان زریر آن گرامی سوار

* * *

منم گفت نستور پور زریر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
بکشت از تکیان لشکر بسی
زوین سوی دیگر گو اسفندیار
چو سالار چین دید نستور را

پذیره نیاید مرا نره شیر
که او دارد آن کاویانی درفش
پذیره نیامد مر او را کسی
همی کشت شان بی سر و بشمار
کیان تخمه و پهلوان پور را

بگفتند او را که این شیر گیر
چو بشنید ارجاسب گفتا درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین
بیآمد هم اندر زمان بیدرفش
خرامید تا نزد نستور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار
بکشتند هر دو بژوبین و تیر
پس آگاه کردند از آن کارزار
همی تاختش تا بدیشان رسید
نیامد برو تیغ زهر آب دار
زدش پهلوانی یکی بر جگر
از آن جادوی زشت بیرون کشید

چنان دان که او هست پور زریر
همی بد گمانم بدو از نخست
هم اکنون سوی منش خوانید هین
گرفته بدست آن درفش بنفش
چراغ همه لشکر و پور شاه
که فکنده بدو زریر سوار
سر جلودان ترک و پور زریر
پس شاه را فرخ اسفندیار
سر جادوان چون مر او را بدید
گرفتند همان تیغ اسفندیار
چنان کز دگر سو برون کرد سر
سرش را ز تن نیمه اندر برید

* * *

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شد. در روزهای اخیر جنگ پریشانی بیشتر به لشکر گشتاسب رخ نمود. دلاوران و شهزادگان تقریباً همگی کشته و یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپه سالاری قوا را بگیرد جز اسفندیار که با وجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار برازنده سپاه بود. اسفندیار درفش کاویانی را گرفت و پیش رفت و پنج نفر از برادران خویش را که افراد قابل اطمینان بودند به همراه خود وارد نبرد ساخت. «نستور» پسر زریر را که تعلیمات رزمی دیده بود، صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم بر قصد کین و انتقام خون پدر بکمال بی صبری از خیمه بیرون برآمد و میخواست یکبار وارد میدان نبرد شود و خود را بالای نعش پدر رساند.

چون جدش گشتاسب او را دید عرق انتقام جوئی اش بشور آمده، خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود اما جاماسب او را از این کار ممانعت کرد. نستور و اسفندیار یکی از یک سو و دیگر از دگر سو وارد میدان شدند و جنگ های شدید تن به تن شروع و هر دو بمقابل «بیدرفش» که پهلوان نامدار توران بود میجنگیدند تا اینکه اسفندیار نیزه بر جگرش زد و او را نقش زمین ساخت. اسفندیار فوراً از اسب فرود آمد و سلاح زریر را که اولچه کرده بود از جان او بیرون کرد. سپس دلاوران سپاه گشتاسب عهد کردند تا آخرین قطره خون که در بدن دارند جنگ کنند و از میدان نروند. ارجاسب دید که از پهلوانان سرکش و خون آشام او کسی نمانده، کارش به ضعف کشیده راه گریز را پیش گرفت و رو به فرار نهاد. در حالیکه از سپاه گشتاسب سی هزار کشته و صد و شصت و شش نامدار سپاه و صاحب منصب نامی به قتل رسیدند، از سپاه توران صد هزار کشته شدند که از آن جمله هشتصد نفر از پهلوانان برجسته بودند.

مراجعت گشتاسب از بلخ
پیروزی بلخیان

کی نامیردار فرخنده شاه
به نستور گفتا که فردا پگاه
گزیده سپهبد هم از بامداد
بایران زمین باز کردن روی
چو شاه جهان باز شد باز جای
سپه را به نستور فرخنده داد
به آیاس و خلخ همی برگذر
نشست و کنیی تاج بر سر نهاد
در گنج بکشاد و ز خواسته
خرامید بر گاه و باره بیست
بفرمود تا آذر افروختند
زمینش بکردند از زر پاک
همه کار ها را به اندام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش
شبان سیه تیره مان روز کرد
بنفرین شد ارجاسب و ما بافرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید

سوی گاه باز آمد از رزمگاه
سوی کشور نامور کش سپاه
بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
همه چیره دل گشته و رزمجوی
بپور مهین داد فرخ همای
عجم را چنین بود آئین و داد
بکش هر که یابی به کین پدر
سپه را همه یکسره بار داد
سپه را همی کردش آراسته
بگاه شهنشاهی اندر نشست
برو عود هندی همی سوختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک
پیش خوان گشتاسب نام کرد
نهادند جاماسب را موبدش
که مان بر همه کام پیروز کرد
که داند چنین جز جهان آفرین
گریتی به آذرپرستان دهید